

شب و روز گزینان ز ارم ترا
بدان یکساک حال این من
و لیکن با او رکنه ارشان
که این سر من یزدان قصاصت
بخت این بر خادمی را بخواند
مسبک نام او در گنجینه است
منمندیوسف باین داد
چنین گفت کیر بیازد سطل
عربی پیستند و گریه و گداز
یوسف چنین گفت در زمان
نزد و شربک یوسف خوشتر
یکی خال بود شتر پتان لیل
عربی بدو آن به پیشین خاک
و شتر شست روز و شتر پان
یوسف چنین گفت مرد جوان

زین سسی خون بارم ترا
که با من کرد و نه آن خنجر
کم و پیش سر گریه از ارشان
تقصا از خداوند و از ما رخصت
یکی را از روز کوشش خام بر
عربان آن کج و نمک و فر
بچنگال خویش انقباض بار
فزون بود بر خاندان شهاب
بر این شتر پیستند پاکین
چه گویم چه بپیماید بخت
باین سر زیر پستان خویش
نشان که آن اندام و میل
سوی شتر آید از و پاک
بچند فی چنین شتر جای
که ای شتر پیستند

چشم شد از طاعت من در	خواه از جهان آورد و اگر
که بر خیزد از جای فرمان	مرا زودتری شست کفایت
و عا کرد یوسف هم اندر زلف	که ای او فرمانی زری بران
بر این استر پاک را یا رها	برود در بخش کند از بهار
بکنان سانش پیکر تا مگر	بر روی یوسف بکشد خنجر
که زنده است یوسف شش ماه	در آید که گاه جهان را زده
که شادین روی خداوند	تر است که دای فراوان
چو یوسف بداد از بدو شست	و عا کرد بر شتر از جای
هم اندر زلفان ز پس کردی	بها نال شهبای او پویی
ندید از مود و خفت و نه خود	نه بریت وی بگشاید ترور
بششش روز یک بار در او	بنغم سحر که کفایت
سیرفت تا باب پست ملک	در آورد پس در و در او
فد خفته	شد بر در پست از آن
کی گوش	تا چه گوید از ششش
نور و دل ازین	غریب دین روی خستنی

از آن می گفت یعقوب
چیز و هر ندان که ای پیر
بانی در شنید این گفت که
بجاست یوسف منش به ام
چهارم به یعقوب چون شنید
زبان در آن را به پست بود
در پیش آمد و گفت این ده کو
که باشی که ای ز کجا آمدی
چو گفتی که از سران دستان
عربی سبک دست آن که ای
عربی سبک هر دو یک نام
سوی صرم افتاده بدست
شدن تا نزدیک آن تنگ
دل او نرسد یوسف پاک
چو شنید این کی که گشت ساخته

۱۹ که این بنده را از بلاد سپید
که نداشت از وی یا نمانده
چون گفت کای پسر زده جو
پسر زده از آن پسر دیده ام
در پیش او کای منش از وی رسید
عربی سبک هر دو یک نام
پیر و آن که از دستان جام نشوید
که یکبار به خوشم دل بست
پس آنکه پسر زده در میان
یوسف گفت ای سول خدا
ولیکن هوادار این نام
بجاری که بایست بروی
که تا که بر آمدی پوی رنگ
در آمد پسر زده از این
سرش به سپهر

ولیکنه داغ تو چشمش چو زود
منش نغمه دور ایسر کرک خور
ز مرغ ایستان پرسیند
چو از من شایسته براری گزیند
سر انجام کشتش کنون یاد او
بزرگ یک یعقوب رو کن کی
گویش که اولاد تو سر سبز
بجام کهنه زو بغیر خشن
بصرم کنون بند و بستند
ولیکنه اولاد او را بدخوار
چو پیشیند یعقوب گفت او
بزرگ پرکشش با این مهر
که بخت پرسید صد بار
عراقی

۱۵۱

دلش بر سلام و زبان پرورد
شده کور و دیده ز تاج دور
که فرجام تو شود چو کشته بود
بدر او غم و غم و غم و غم
چو باشد کینه
بگویند خسته
چو خوار کردند خسته
تیر طاجان من او خستند
ز داغ و زاق تو زاده و ترند
که آن سر سپر بود حکم آرد
بجان و آن شد فرید اراد
بر سپید پیش بر سپید چو
ایستان سمان گفت
پیش چشمش در
سر انجام رسید زان چو

که در شرف چو میداد بنام خورشید
عربی بخندید و نقش نموده
فرزند یعقوب پاکیزه بین
و مالید رخ را بجا کسبیا
که بود آن نشان کارون دست
که از حال یوسف خبر باز یافت
پس آمد و دید که همان کسبیه
چهارم بنا چادر میرفت خاست
بنده گفت یعقوب اکنون شوی
و جهان پیش تو به غنیمت جانان
عربی یعقوب گفتش که من
بی مردم ایسج فرز ندانیت
و جان کن مگر ایند کرد کار
بنیادم که یعقوب هم در زمان
و جان کرد و بنیاد و خوانم افغان

نشانیت نموده اندام خورشید
یکی شاه در زیر پستان بود
غریبه و بنیاد رخ بر زمین
همیکو و پویش شکر آرد
نشان علامت که یعقوب است
نشانهای آغاز و انجام یافت
از غنیمت یعقوب شد و نمود
برقش و لشکر زیر پای خاست
زمن هر چه خواهی نموده بوی
که این نموده خوشتر زمان دان
نمودم نه مال از جان نه تن
آیندم سوی هیچ و بلندیت
نشان اندر اکو و کی و کنان
بسیار و شرف خود ای جانان
فرز و آن کالید رخ

روادار و زنده افروخته است ۹۳ همان کاره که افروخته است

فرودیش بر مال بر خاسته و لش خرم

چو فایع شده از است برین عرابی بشد خرم و بارضا

شندم کشت آن ها مستجاب و ابرو و زار شد کایا

چهارش پیر و اود و خستری

بکره آمدش بیکر آن خاسته

چنان شد که اندر و بکس

بیاد است این کشت و در

سند و خستید آن از آن کز

هر که بود و نیک و نیکان پر

اگر نیک خرمی بر و سر

بهر که و نیکان و پاکان کرد

هر که خرمی باشد و سر

و را بود و نیکان آن

و را بود و نیکان آن

و را بود و نیکان آن

و را بود و نیکان آن

سوی
بر
زینجا بر و چستان ل شده
مشاطن از شب و روز پیش
و قصد جاده زو و رنگ ملک
یار آبی روی را هر زمان
پوشیدی آن گاهای تیر
ز لولو کرانبار کردی مش
بهر شکستی ز غنیر زو
تو جبار کردی و عطر و کلاب
چو سرو سوزی بر سرش شری
نیشستی بر یوسف غمزده
بنفذه چو شکری گشادی من
ازین دوینار خستی بکاه
که در دوزخ قرار جان مست

ز داغ پدر دل پر از درد و دما
بهری نم و خوشش با خند لب
دلش ز آتش عشق متشکله
بارایش سبک بر ویش
پسچند ساخته شک تکه
خود را زان شدی آن قهسان
بریدار نیکو نصیبت غریز
شدی روشن از لولویش
ز ره چون لای عاتقان کرد
و قصد جاده زو یاک از رنگ
بچشم خود و کسین بر علی
چو آریسته صدت و بکده
دو صد بار گفتی که ای جان مست
عذاب دل و شخند عجز
مرا جان بدیدار

<p> شندم که کرد زبان گل زبان کی گنبد سیم خام بر یوسف هر یک نشست بطرف لطافت زبان گشا چو خدوت چرا چهره ابری چرا در دوزخ شب بخت ترا در دوزخ نایابی شادی تختی که چون مرد و مرسته چرا کنش و یار و آیدار نیز پس اگر چون مرد و مرسته کنی چه وانی چو تاجه مهر هر که که از جامه سر بر بسته اگر گویم از پرت جان من </p>	<p> پادشاهی و غنچه و دلالی وزن آن خوش بچو ماه تمام لها و شش دست اندرون نم کست و کشت و کشت نویی که با سیر ز تخت بعد کو از آردی یو پروزی از باغ بر بسته ز تو کلخ و ایرانی باغ که خورشید بر سر بسته خوشامهر کنش مرد و یار نخ نور خورشید را بکنی ان تو ای بت که نه در دوزخ بند عاشق پیشکش بوی چو موسی تواند جهان می </p>
--	---

<p> بان نداین دخی مویست بهم بدام صی صفت سحر تو پدیدت از انداز و نیکو پدیدت یکی که خیزد صفت نموشش ز پای زر فست ساخته که از چنین کوم آورد نموده بستان فلون بود نموده پستان وقت بهار بران عروسان پر اسپه نموده کپستان باشد لاله نموده سبز باشد مرغ وید نموده ز کسان باشد مرغ وید نموده کل بود با بنفشه بهم نموده و صبا می شدت و حور نموده ز فتنه و است مهر </p>	<p> که پوسه کشند نور و طلم خلاف نکو نیست دیدار تو نموده ای از انداز و نیکو قران بر ششرون که جادو است که چندین بهر آدمی فست نموده زمین شهر ما و نیکو که میم و ایش معین بود در خان باو برست که فست بدیاد که هر سپار اسپه برایک لمار کل که مکار شعاعی برایک شمشیر کشت اشوخ و لیر خوشم تبار چو رخسار کنیز زلفی نغم بجا ایل و خوشتر جفت نور که شمع زمین باغ و سیر </p>
--	---

<p> مستدم تری ولی درین خانه سبایت بر در تو را فی جان کرد ازین بیدار نهان یزد و ساین سکاهی که باشد چو جان جهان پرستنده و مهربان تو ارم دو چشم مهربان چرخ در بمن در چو مرا و تو یکسر بجای آورم دل مهربان پرستد ابرم مرا چون پرستد و خندانم </p>	<p> تو صد بار ازین جسد سکو که اگر نگد با این سرنیکوی مشا دست بر تو در کل خن اگر جامه خواهی و کر زرد و و کر آرزوی شکار آیت مرد و در میاسب و بیج و فرادان سیه کوشای باز اگر خواهی از تو دل مهربان مرا داری اینک من آن تو ام و هم روز و شب خانه مهربان که جان من بر سوزد و تن پاک است </p>
--	--

هر که گویم جان بد جان و تنم	هر تو جان از تن اسان هم
عز و شرفم بپستار تو	بمان دل چشمم بیا تو
کسی که باشد چرخ کام و نام	چه قدر است اگر دل دارد بکام
گفته ام پیش ازین دل از ده دگر	جان بکام تنم کس که دارد
را از دولت و نعمت خود بخور	که به زین نیاید در خستی بر
یکت این کنگره اندرون برسان	که بوسه ربا بدزد و شکستن
چه در صف چنان پذیر پای است	خود دست زلفها بروی دست
که از شرم رخسار روی تو چو خون	که زانکه از شرم چوین و چون
رخسار کشت از زان نایم هم	ندول از باوی دانش را
ز نالی می ریخت آشفته گان	مره سیر چو شوش از ننگان
از آن چو سیما بیل از شوش	که گفتار و کار از نینا خجل

هر که گویم جان بد جان و تنم	هر تو جان از تن اسان هم
عز و شرفم بپستار تو	بمان دل چشمم بیا تو
کسی که باشد چرخ کام و نام	چه قدر است اگر دل دارد بکام
گفته ام پیش ازین دل از ده دگر	جان بکام تنم کس که دارد
را از دولت و نعمت خود بخور	که به زین نیاید در خستی بر
یکت این کنگره اندرون برسان	که بوسه ربا بدزد و شکستن
چه در صف چنان پذیر پای است	خود دست زلفها بروی دست
که از شرم رخسار روی تو چو خون	که زانکه از شرم چوین و چون
رخسار کشت از زان نایم هم	ندول از باوی دانش را
ز نالی می ریخت آشفته گان	مره سیر چو شوش از ننگان
از آن چو سیما بیل از شوش	که گفتار و کار از نینا خجل

<p> ازین در سببش از مایه مر که خواهم از مرود از مایه فریفته کردم میگفتند تو معزلی گنشم بر خدای جهان تو ای حجت دیان نوی گز همزداری و پانی میسر تو حجت عزیزی شای در است هر کدام و نامت بجای است ز توحید آنی که زمینان سخن تسکین بودی سجده چو در سببم کا در ایوان شاه مکار روان تو ای حجت </p>	<p> نویا عاقبتی همیشه کردار پیر مسیزم از غفلت که او پس بود از شکار و نمان بهر خردون پیشکای تر است طیبات شربت بیای و در است مهر لای شای باغ و بن که در چشمتان کار خود که با منی نمان بچین مراده هر پس کی کنم سوی با نوی مسرک نمی گفتی و در زمانه روان تو ای حجت </p>
--	---

<p> این محمد این پستان کشته تو ای که تو این نام را در خود در نام کج از چنین سپید و کرد چه یوسف و شد زکاخ چنین درون فتنه از دیده میکند به از چنین در زار سپید از دل می خستای کند که از نام در و این دل جز کی چشم بدورد کم کشته سر و کار من کی که در دست من منی گسرد میگرد و از کردگار جهان حتی از چو کم چو یک آدم می گفت از کبریا تا روی کار </p>	<p> هر بر او چنین یازان کردم که به چنینهای من کرد از کار می کرد و در دست شدش تنگ بدول جهان فرخ سمیر اند چون ریل و این که در این تیسره که در کار در و نقش عشق و در می کند که با چنین برده باید بر و در خاک کم شد سرشته ام که چنین فرادان هر دست که ز دست می خیزد از من ای که حدت اند او در بر جسم می کشد کار و جهان که دست او زیر سنگ آدم شد از فرس زنده بود هر مال </p>
--	---

<p> شع تا بان دریا گشته پوشید کتی چو د سپیده شیرند و صف چراغ زمین گره سخت بر بند شلوار زد مژدهفت تا از زمین چرخ زد زده کوفت خیل شبیره کوس بر آورد و بر سر از باغی آید سر شب نخته روان غنچه خیالی پرورد و چشم نگار زینا سر دن سر شب و نرم تبار بود و در دو محمد سینه کپش را از فونک از یو رسا است که نشا </p>	<p> هم از این چو در شاله بهران خورشید پیاختن چنان بود اجب روی غره ان جان در و سپیده کنوی که بداید بر سر نه دیش مستند و روان کوا ینا و ده یکست شکران که پوسف می در بان کرد ز خورشید غره و رخا خوش ز غیر خورشید بر غل نهاد جاده و از ان کمد رنگ ز ریخته تا نمخشید </p>
---	--

میزبیزدیش خود تر من است	از من کرد و ام کوته از کیش
و یک پیش تو در مانده ام	روان بی و دشمن افشا ند ام
چنانم ز عشق ای چو در سیم	که یادم نیامد می ترس و بیم
هزل که بروی شود عشق چو	شود بزم حبس پیش خد ویر
نمزد بر دهنک از هیچ جای	نه از دم مرد و نه ترس از خدا
نکر عشق می بر تو چیز بدی	تر از بزم حبس و سحر و جاد
لیکن ات نیست از عشق پیش	پیرین سکار ای زیوان پیش
اگر آنکس گشتی که می مسرود	که با نوبی صری و معنی شده
در نوبی صری و معنی شده	شوم با تو یکتا و پوند خوا
که بستی ای هر زیوان شتا	بر نیت میداشت پای سپید
اگر آنکس گشتی که من میند ام	و هر مان پذیرد هر کسند ام
که کن رچون نکر تا هست	خداوندی من بچهار ستار
که گشتی به پی تو ای سکو	تن خوشتر از ابدان یکا
که بماند چو در دنیا شوی	در تحت اثری بر شایسته
که بماند چو در دنیا شوی	بشخ که کو شود بر چنار

ترا نیست خود پای بندگان
تو کی بنده خدای تن خویش را
عزیزت بنده خاندی
تصور چنان کرده دارو شاه
تو فرزند ای جان من
بجان ای سرو تو رشید یا
که من ترا دیدم ای جان من
الذاعنا آویده ام چو تو
مثال تو بدخون نهال در
بگشتم ترا سر

جو جاز

آسیه بیا

کنون

شدی سبز و نیل و باران
همداری زمین بر تو دروغ

طاری نهاد پرستین کان
او بر او چه

عزیزت بفرز

تو باشی پس او بدین جایگاه

تو از حیران رخ رد او

نیم با دست بر دل حسین

شد پشم پر شد مهر تو

به آگونی بار یک نه آگونی

بر آفتاب که در گشتم چو

بیالای پسر و

منت بر تو من

رسانید شایخ بخویشد

دو در او جانده ابا را

خود رفت خون چو دروغ

سند زلفش مطهر بچش	چایه و کبابه و نان و تخم بچش
برای بختش هر کس ترو باز	ز شه و مشکر کو سر او در باز
شورش خون ز اینها و دیگر باره حرف سرای او	
چنین گفت کانی میان تو و من	کو تر ز خورشید و شتر ز تو
بهرستی کلای رخوان و سمن	شکسته بهار و گل و جان من
هر چه ز تو بچشم که دوستی بود	ز من ز توستی به بیگانه بود
اگر زین جای چو مایه دما	ز مایه نه پیستنیم از هوا
ترا چون که طبع سواجی نیست	دلت را سوی من و دی نیست
بسال که در آرزوی نیست	بسا موشش مان که سوز نیست
بهر وقت کشنده من آگیت	سار و رخ روشنم را بریت
ز دما دمن باه و شک آورد	و دشمنم همی سپید با شک آورد
کنده و صف من پیش منی نیستی	بصورت چنینم که منی نیستی
هر ایا چنین چو چنین حال	نخواهی حدیثه مرد و حال
چو دمی سخن گفتیم از مردان	تو کردی مرا شرمسار و خجل
بازدی چو منی که شایسته بود	گفتی حدیثی که بایسته بود

برپوده گویم غیب سحر	سخنهای ناخوشش را ندیدی
زمر کو ز کفای سخنت	سرانجامش را که
که اگر از مایه مر آرمی	که دارد دلم پای
من ای دوست تن از بهر چرا	هی بایدم آرمودن ترا
مگر نیست چه مرا محسوس	نه و کاره نه نده محسوس تو
تختی ز بام خرد این پستیان	دلم بسته استی از در حوس
بر سر من ای بر سپهر کاندوش	ز قشع تر و آن به غلبه بود
تو که نیست بر من جبهه داده	و بعد نامه عشق بر خوانده
سیر کجانی از ده غشا داده	که این در سخن گفته که
چو دوی خود آن مهره دل ترا	بر آشفته مغرور
ش	
بسمه صا به یوسفی	دلم سوی مستز و پیری
ای که از من	که سوی دل شد مرا بر ستون
چو که اگر کسی تو ای لری	که من ترساکه دم ز کیمیا
چو در کیش خود که برتری سی	هر از دل بر کیمیا

بماند چو سیب زهر در کاس	نداردی بدین پروانه در سری
که من از بدوین سخن کس تر	مگر از تر جکاری حدیث کس تر
دل کوئی چنان با تو هست	نداردی خبر کم روان با تو است
که من با دیه دل نرم دار	بر پیش ازین آب و آذر نام دار
که کن که چون زار رو چشتم	چنین جان و دل تو چه چشتم
چون مرده را که در حیات	بنوای بدینکو در محنت مرا
تا من بدینان نیاز دارم	چرا فردی و مردی کس تر
ز من مردی باست کاست بد	یکایک بخونی بجایست آید
کنون بگرافت من کاس بد	دلت را بدین هر جان پار
مرا بشنید موزن من در جهان	شب و روز کامل خوشی آن
چو بشنید آن تنهایی آن	که دل بسوزد که خالی ز تن
بر آورده بر روی پسند	چنین گفت کای که بختی سپید
که بدین بند ازین کند	ده دیو را بر علم و پیگاه
که من تا ز نام نشان مرد	پیر سیر جان روان مرا
که تا بختی کوشش از من	از این پیر کارم کوشش

خدا یا تو اکا سی از پست تر من	همی پیستیم در دل خوشتر
که آخر اسوی این کجاست	جز این دلم چرخ و خورشید
خدا یا نظر کن برین کی	بجای بر جان ی اندکی
از چنگال بهر منش در رکن	برو نام عاشقی سو رکن
که بهر منش پنج و ارسوی	مرا در راه روز خیسای
چون گفته به یوسف پاک	ای

بیت کز آری یوسف چه یوسف است سلام ز بهار

زینهای پیستد گفت باز	که ای پرسترمایوی شراز
چو دیو است گشت پرو و ارباب	دست رخن کرده وار و تبار
چه کوشی کاری که ناید زین	ندول سوی آنم کرا نید
	کل و آستی
	مکوی و مسی

که کورین به پیستیم گفتند	ز عشقت همه جا بر تن خورند
چو شاد آب بروی چو دهنند	تر از پندار خبر و بیان کار
جست آفتاب همه چو زن است	جهان آفتابیم دل و جان

و لیکن من ای باغی باغیان
 بهر نو خیزد ششم این خویش
 رضای جان و آورواد کرد
 که گر با تو پیوند جویم بن
 تو پسند بر من که از من خوی
 زدی خدای جهان من
 مرا با تو یار من کرد کار
 و لیکن اگر با کسی هم ترا
 ای داد و فرستد این سخن
 گفت این سخن پس بر اندک
 سخن چون که باید بر کرد
 ز لیم از نو سوی بخت
 پس زاری بی کرانی کرد
 ز من هم که بر جان می گشت
 ستمی پیرم چو دیدن کار

و ششم بدین کار هم است
 نه او نه خویش نه و خویش
 ز پیوند تو بستر می کشم
 بر تو جدا از زدن من
 بر تو بجز بستر تو ای لای
 به از ملک گفت آسمان زمین
 تو یارم بوی و همه کام یار
 برایم هم از قوم از واد
 پیسای بدمن از میان سخن
 بهاموئی شش و شش فرخ
 بهر که شش شش نمی گشت
 ز دل غم می کرد و پشیم
 ستمی سازد و از کس از لاله کرد
 ز جان جوانی دلش بر گشت
 همیکه دشمن اندر دل دید کار

غریبان همسب و با کس گفت	نمیداشت آن از راه
همی و ز بهر باغ و بوغ و غنک	دلش تنگ و گیسو دل برهنه
ز ناله و زاری و زلفش در پیش	سرکش فرون دم سر پیش
همی گفت ای کاشک با ریختن	ز فتنی می و بخت از پیش چشم
از نیستی روی پو نداده	همی در تمام جسم انداخته

یکی آمدنی نشو گفت	چو میم از برم تند پروان شود
و که اگر چون از من شنود	ز سرخ پید خنیش دارد دهن
ز دید از من و و گیر و گریغ	شوند آنگاه از کاه من و حسن
بدان تیره بر شود و سوسن	بر سر ایم نام پید شود
و که در جانا شکیبا شود	کزان مر مر این با بود و رخ
تا سکه چسب	که این درد و غم بود پاد استم

همی گفت از سر بر کمر با	ز لیمای بت پیکر خوش لب
چون بهر روز و تا وقت شب	ز پر شش کاه خوشتر گفت
شبا که کرد و مظهر پاد داشت	

<p> اگر بر تشو چون می گشته اگر چینه اندوه بانی شده هم آخر خود پذیرش شود چو یوسف کج اندر آذر شد زینجا پذیر شدش و رفت بیاه روی تخت فرستاد زویش حق تعالی چون که نهان شد گل شبنم بمشردن شب تیر کون بنفشه هر یک بار ام کاه ز مغرب بریز زمین و چیده در چوب چناب در سبای گریانی شیدای بر آوردن از غمگانی چو از باختر سر بر آورد سر پای من چون کار بها </p>	<p> که سر آب کرد و در بها بخورد و غزل کردانی شد از نیم خط کز پیش نبود ز پیشش لیا همی خاکست نو از دشت کرد پیش از سار نو از نشی سید جوختش که اتر همیشه در بار دل که دست شب تیره او به جهان و ازیر دانا پان چمن پایه چو دفر شیده بمشرق شد از هر چه کرم پیر ز لیا و کرباره ارباب زینجا مدح و شکر </p>
---	---

برآمد بر یوسف دین پرست
یوسف چنین گفت گاهی لغو
نگویی سپاهت شاهش تو
دولت تو من برای تو
کره زده ای تو بر جان من
از آقا ز تاج ترا دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم
ازین چشم و زبان در حد
ترا خود تاج من گوی نیست هیچ
بجز آنکه بر من است که نیست
چون چو
من
کسی را رویه زین باز کرد
کفون من کرد آن دل خست را

چو صد حسرت مرا لعل گل
هر ساله فرخند باد است زور
کشتی آسفت شاهش تو
دل من خاک پای تو است
یک دانه کرد و سالان من
از بهر
چیمت و بهر نال و پیغم
در آتش گندم می در آید
تو در دولت سوی هم سج
بپایست من کردت زدم
تایم ترا این دل مرده است
ز پیش من شکر برون شوی
در خم چسبده ناسک باشم
که از من آورده عشق تو کرده
طبا بخورن بدو بخش را

چو من مهربان هست معشوقی
کجاستم پنهان یکی نو درخت
و کردی نهی سوی گفتار من
زیر کوزه نیرنگ و افروز کن
ش گفت بر عایک و عسیر
مردم جده خویشید قیام ترا
و گشتو رگبت و سپاست بود
چو باشی عزیز دلم من
مکن یوسف بشو این و سپاس
نیای من بادشایسته
که سر دایه روشنای من
و اگر کار من کرد و اندر تو بدید
و یوسف شنید این سخنهای من

خواری بسین بیازی مدار
که باشد بر و بر کج تخت
شوی یکدله خسته مار من
ترا شاه محسمه بایون کنم
باشد بهار تو در آن قیام
شود بنده در تحت علی ترا
فلک زیر فتنه کلاهت بود
بر بوم من چشم و دل شست
کی شاد گردان لم راعیان
بخوانی او رنگ بایسته
کهید در بادشای من
چون بدست تو باشد کهید
از آن نسیم یکوبت با پیش

پایه دوان یوسف علیه السلام را

نم از زمان او و پیش و آ
چنین گفت گای او و نورف

دوره درونج ایستاق اندا
مرد دل بدین ایستان نیست
مرا نیست از او خشم عزیز
پیشش نیکی جسته ابد کنم
معاذ الهی باغی پای پای
بیا خیزان سپهر مهر
بناشد پیریا کشتی خوش
اگر که گشتی که شاست کنم
تو توانی این کردن و بکس
خدای جهان این اند نمود
هر ای نهاده کلاه جسته
خزفهای خدای جهان
رضای خدای جان ازین
اگر ... آگاه نیستی عزیز
دریم

مین با هر بر سر دور و خاند
روانم بدین ای بوی نیست
بجز لطف برین کرد مست چیز
اگر که گنسم باقی خود کنم
...
اگر باشد بجای پر و بگشت
خداوندگاه و سپاست کنم
خداوند بدین ایستان است
اگر نامون افلاک و اند نمود
از تلج و تفت و زلزله
بنا به حسی اشکار و نهان
بنا به در کارهای چنین
نماند زما زنده بگشت
دورین ...

بکاری چراوست با یکشید
تو ای باو این پرده در کن
مرا دوستی و پرورده
چنان داری کن که گوی می
کند
یک منش زمین بیا ببرد
اگر پیش ازین بنده منون
مرا یکیش یا بخشای ازین
زیر صف زینا فروماند باز
جانش به نوبت و تنگشید
شد است ممان آن کار هیچ
جی بدست روزگار با نوار
چشمه نیریزده بار پنج در
سال اندر ده و نخی که

که از شاه و نردان پدید
ولی از آتش هوش پرور کن
بهر و حسنه و داری کرده
چرا کرد چاره کردی سسی
که فرو شود مانع از شرم در
سراجم این یکش تشیع
چنان دانی پیش بیا ببرد
یارم من این کردی و سکن
که و اما و پناست جان من
کش از وی می کار بکوفت
کل مرغ او زعفران کشید
خمش یافت پنج و ده شایع
اگر بهش می از خود بخار
دش سخت کرم و دوش حسنه
که بازاری ناله بد شام چاشت

چو گوشت بروی نیان سال
برو چسبده روز تا یکشنبه
یکی روز در گوشته شده دهم
حیکر و لغزین بایام خویش
حیکفت شه بر من چسبده من
شش پله جود و امیر
سوی پسر و سمن من شده کمان
دل مرا نماندست کقطره خون
بهر بود از دلم گشت کم
رخ و پسر از عشق ندانم
ساز عشق و محبت چنین مستند
رسالت تا زار و و خنجر
گر زان من در غم سپیدان
حیکفت باغیشتن از زار
حیکفت از نیان نیان غنی

نماند شبنم کام و از دم حال
پدید آمدی غمت نزد یکشنبه
از زکس کل در حیران دهم
ابر چسبده خویش از غم خویش
پدین دوستی کران و در من
پن خنشتن چنین و ششم
کل سرخ شده زرد چن خزان
که از راه چشم نیامد بر من
خرد و سر بر گشتن قوت غم
یکی ندانم و دیگر از زار
بصده جا که بر دل از عشق
ایا شرح آب پر سپیده ام
مرا یاد بگذاشته شد دل
که در عشق و محبت بر از زار
حیران از زکس کل شبنم

در اینست که در این دنیا و سوال از این دنیا و مرگ

تقصیر ای که و ای سپاسگزار	در آنکه بداند سپاسگزار خود
در آید جنت غریب و غریب	در دل شکست زود چو مرگ
بیاخت و لولو ز آه اسپر	خود و غم و شاد ویش کاسته
دل آید هم در زمان خیره شد	برود و ز روشنی شبیره
سراسیمه زدی لیاقت	دلش گشت از یاده مرست
چرخید از اندر و نور شیدا	شکست و پشیمانی و ناله بهنا
که این آری ناله از بهر چست	غریب و غم و غم و غم و غم
دلت را چه آمد ز تیار و درد	که می آید از دیکه کانی لب زرد
خود زدن است چه از دیکه	که گشت از تو زدن و یار با
ایا پاید ز شش جان تن	بکورد از یاده و غم و غم
که ز چرخ و دود	که از دیکه و طوفان و کوه
بگو تا کرد ای مسربان	تو از بهر پیر بستن میان
خودانه که چاره و خستن	دلت را از تیار و چرخ و خستن

بواسطه دادن لیاقت و ای را

زینجام که تار و آید شید
 پس از آنکه دید که پاک
 چش کشف کای مهربان ایام
 ز مادر مرا مهربان تو گویی
 ز روزم تو آگاه یا بی دین
 بدان ای گرامی ترا یادم
 زبانه ز دل سوی تو کشیدم
 از آنکه که یوسف بهر است
 از آنکه تم چهل روشن است
 از آنکه ز یاد دیدم او را
 چنان عشق او برین من است
 یکی تپش این دل هوش سوز
 چه تیرست که زین پر آه
 اگر سخت تو باشد از خنجر
 دل بان من بر تو خسته شد
 تجز زونی را ز کفن ندید
 بر آورده از ز دل هر ملک
 قویی از روانی چشمه دایم
 بر من زمین بی کانی تو نیست
 بید پر کارم تو شای من
 که این دل غمگین است از دم
 چشمم برنج بر خط غمگین
 دل از دست من که پر دست
 که این تیره اندر سرای من است
 دل مهربان غم شد بخشیم
 که بر من در شاد کامی است
 نوز شو همی که در دلم زده
 دل من مرا در نشت نه شده
 پس این تیر من که در از خنجر
 امیدم ز کیتی غمگین شد

کندهم بدو یکسک از خویش	بدو نفیسم انجام و آغاز خویش
که شهادت ازین زکار و راز	که یکسک ازین زکار و راز
بخوید مستی ای دی کام کن	خواه که باشد و لازم کن
چه با وی سخن گویم از منزل	که در مرا شریار و عیال
بیکویدم از خنده ای جان	بهرسم مستی از شکار و زنا
بیکو که در ترس دست سخت	چرخش سپهر دست سخت
نمیشه می گفتند و گویم بکار	چرخش و دل و چرخش
خزده زده ام خیزه در کار خویش	که چشم می هست باز از خویش
باید دایره چرخ کار جو	علی دل جان چاره جو
بزرگش که گفت بر آب شست	تواند یکسک ازین شست
شدی که ای دایره از دور کن	کنونی راه می سازد و خور کن
تو در غمت دایره و پیشه ام	کشاده شود و پیشه ام
چو بشیند دایره سخن سپهر	چند که ز یادش در سپهر
چو بشیند دایره که یوسف بهر	چنان که روی بود و شکم
چو بشیند دایره که یوسف بهر	بباریدن شکم غم خورنش

زمانی بگذرد اندیشه یاد	که از آنچه تدبیر باید نهاد
چهارده ساله ای که زلفش را بر دوشش بگذارد و بیاد	که از آنچه تدبیر باید نهاد
سزایم گفتش بدان سبب	که از آنچه تدبیر باید نهاد
بهر کوشش رانی انداختم	که از آنچه تدبیر باید نهاد
و هر چه بت باید سستی ناکرد	که از آنچه تدبیر باید نهاد
یکی مهربان در سالی و کر	که از آنچه تدبیر باید نهاد
که صبر است از چهارده کار	که از آنچه تدبیر باید نهاد
زینهاش یک بدره زرد او دزد	که از آنچه تدبیر باید نهاد
شد و ای و خواند کاری گران	که از آنچه تدبیر باید نهاد
بایشان سپرد آن گفت و کرد	که از آنچه تدبیر باید نهاد
یکی خانه فرمود و شش اندر بر سر	که از آنچه تدبیر باید نهاد
در از او پنداشتند بکار	که از آنچه تدبیر باید نهاد
هر مقصد و وار داد زمین	که از آنچه تدبیر باید نهاد
بدانسان مهندس بیرون	که از آنچه تدبیر باید نهاد
که بروی نباشد شکافی درید	که از آنچه تدبیر باید نهاد

بدان کار پر دستند آن کاره	یکی نذر کرد بپس با شکوه
برآید باندازه او خرد و دست	بدان که آن ایو پر خوست
پیکان شکر که آن ساخته	زهر چش بیایست پر خوست
بشد و اید پس باندایا گفت	که روی با هم کام و آه اخست
بیا بس که این خانه و پست	که آرد دل بخت و یوسف بدست
ز لایا بدان نشاید بجا و	بدید و بدید آه او گشت شد
تا آید که در خانه چون بکشد	ز هر سو هر صورت غرض بدید
که آنجا زبانه آینه سر بر	ز هر چار سامان یزد ز بر
نمود و خرد و چسب و پیکش	نمود و خرد و خرد و پیکش
بدو گفت پس ای چار و سامان	که ای بانوی بر سر و سر
تو در پیش بر تن لباسی چو	که باشد تنبت پاک بد آچره
نشد و بیکت و یوسف بدید	و چشمت بدین بیک پاک چر
چو بشتید و ناری کی بر من	و در پیش نه با یوسف پاک تن
که در پیش نه بستی هر زن است	بتن در کشید و شتر مرغی بدست
بدو که بشتید و ناری کی بر من	که آرد از آن نیا بدست

<p> شود چو شش اش بر تو کرم گل بسج کرد و ترا نیر گل جو آن چو شش امید فامد او گل شوی و شد بر شمس ازیشان آگاه کس پیش و کم نه نور جهان از پر اسپسته که چون پستاره نورش بیا برنگ شد برمشد تیره یاف چه تنگی کند که باقی آید آجیت از کشته افتاب دره بر نسوخت و زهره کرد نما صحرای کوه بر غش بود یران افروان رنگه و زهره پا قوت سرخ و کوه هر زهره بر و جیل کشته این جهان </p>	<p> میزد از داریش تنم شرم از دگام یابی و آرم دل زینجا چه ایست چه زاده وز این کی موز به ساخت بر افی نه رفت او و ای جسم پیار است از وی آر اسپسته که کیوش را کوه نیافت ز و شد بر سر کاسین طراز چو ابریشم نرود آفتاب بنا خن به بافتند شهاب پسند داشت دره و زهره ز رنگ سینه لغد و لکش بود در آدینخت از کوش صد خن نمان که کردی و درون سوز و زهره از کوه سس </p>
---	---

دو دستش ز بر باد بگریزی	در تاج خود شید چون تری
نوح و خفای آن در پای	چو دو ماه ز طهر در پشت پای
پوشید پرده من در قام	قراخ آستینها و با لاقام
و در مقام بد مسجد من مست	بجای قافه بستر بر بست
مردن یکی پسر من تنش	خود ز غن چون پیکر روشش
و بکن نهش چنان بود است	که پنداشتی ز زمان ست
چنان بر باد ام آن شاه	که چرخ من کن و ماه ماه
نرمیهای بن پیکر پیش من	همه این شید جاد و غریب
بدان ناز و فری سرش گپای	بر چند همه بر سفت و لرزای
بجانبان او دل از جایگاه	از انکلام دل یاد آید و ماه
چه از استرشد بآن کجاست	ز لعلهای روی بر پای غایت
چرا میوه در خانه محنتی نواز	مگر که در هر نوشید فراز
چه است از پیش و پس نیکو	ز هر چه صورت خویش دید
آهن پیش ویدش سر تا پای	به انسان کجا و فریادش غدا
چرا که کشته شود چنان	شدنی نه از بوی او و نازان

<p> بر کردیدی اور افروخته بخواب بدان کنویلی بود آن پیش است فرشته آمد و ای کاه چو سیه در دین یوسف را چنگ انداخته ز روی تو هست سرانجام که نامش </p>	<p> بر پند نمودند و کردی شسته عجب بری آبگینه نشسته در یوسف و لبر ماه و سیه </p>
<p> بخاندش چاه رسول حسد شد و ای در باز پر و دل چو یوسف در افغان شد بگریه ز کاه و ز دل بسته مروی نه فروزان از آن صفت آفتاب و ای روی چو پسته با هم دول یکی منی بسیم سیم ششم بگردا چشم که زانان کشا دو تا ز کس تا نه آید ار اگر کرد ز کس اما پس است دو رخ بچو کز آرمای شسته </p>	<p> بدان خاند پاک صورت نه بکنی درون نفت و خاموش بدان کوزه و لبر کی حرد و در دشت روی و منگی کند دل آفتاب و فلک است و تاب ز کس سیرل جفون کون ولی شست و همسوی تیغ و شرم همه بختی خنجره رنگه نش کز در و فغان شد بر تر زخا هر که در چشمش خیال بدوست در فتنه در پل و روی شسته </p>

چو خورشید تابان بر برج گل
 دو عارض زلف آن سو پستان
 بر زلفی چسبده و بافته
 چرخ بر نهاده از طرف
 دمان زو ل عاشقان تنگتر
 به نسبت لبش نه که چون یکدگر
 بر شغلی مراد را از کمر نسب
 بر زلفش در پستاره نهان
 فراز لبش بر کی تر نهان
 چو از غایب نقطه بر برگ گل
 در حال بر طرف میگویند شکر
 رخ چون کی سپید کرد و باز
 میان رخ در کی کرد چاه
 بر لبش نه آورده سیب
 در نزد کوشش آن سیر
 پسندید چون محل و خوش حال
 بر سپید چاه و خنجر از غزل
 هزاران پستاره بر دانه
 دل چاه وی با ملی زبان تپاه
 از آن پس رخ یا قوت با کجتر
 بر هر کی سیکه از شکر
 بشیری در از شکر قف
 چو خورشید بر پستاره نهان
 که بر دلی ز ایمان احوال
 شده که در صبر از آن تر دلی
 چو محسوس در گنج در و کمر
 اگر سپید و در ز با تپه بود
 اگر از چاه یوسف بند کم کی
 طایر و در رخ را او شب
 نهان و با قوت و در و کمر

دو بازوی دگش سپهر و نمید	جول شدن را در دمسید
دو ساعید و دوماهی سیم بود	همانند دارد او شمشیر انانق بود
دو دست بود انگشت آن لربا	یک کافور کشتی سرشته شد است
بر رسیدن آن صنم سیم یک	میداشت از تنه سیم تک
لطیف و رفیقان بر یک جور	ولیکن سبزه می چو غنچه و سحر
دو پستان او چو سیمین دمار	اگر سر و میج آورد دمار باد
شکم پر شکنجیم پس غم شکن	میان شکری گشته مشک خشن
شده نافه زیش کن نهان	چو چاهی که مشک کشی بود در میان
میان پاک کوه کرد ایشیت	سخن زین سخن مراد و دست
چو ران میونانند نشسته	ز تن روشن می دل کام و سر
دو ساقش همان دو سیمین تن	بدان استیاده که سپهر تن
بلور تراشیده پاشر تمام	بران خیره قشش بگردارد ام
برای او چون بیت آفری	چو از رنگانی چو در و پری
نکار سخن کوی سپهر و	بیا بر دل شمع جان بر وانی
ز فرق عرش تا خاکش پای	چو نوری بد از نورهای خدی

اگر به جانی ز پسر هوش	بدسته سراپای سیمن تش
بلائی خرد بود و آسپ جاک	ربانیده دل هلاک رو پاک
بر چید از آن یوسف پاک و نیک	مسکبک چشم اگر دسوی سین
بزی ز سین در همان مادیه	که کفشی غلایش نور افزید
سنان می اندام جاد و سب	ز میخمر او را نه این را سب
دو چشم از زمین می بود کرد	زینهای دیو دارد دیدار کرد
بدیوار تا هر کجاست کرد	نشان نینهای مرد روی دید
بعد اسوی متفکر بشکاف	سنان لکلی نه چون مردمان
چپ راست پیش پین پیروز	زینهای بت روی بدسب
که کفشی جهانی ز لحن بد	پرو سف بولای کرد اندر
دل یوسف سیرتد زان نادر	بلا حول کفشی باین کشاد
نولینا چو یوسف را بدش	ز شاوی بخندید دل در دیش
بپای آید آن عرولاد کند	مرا در او را خوش گرفت کند
در مزارنه آغوشش خوشتر	ابو سه سر و روی خوشتر

آنها آغوشش خوشتر و یوسف را بدش کشاد و بپای آید آن عرولاد کند

تشت و قشندش بر دوشین	چو گفت کای رحمت جان
قرار دل و بند جان سینے	هوای تن اینس و آن سینے
دل و دج جان با تو چو جنت	هوای تو بدم و لم کرد دست
میشق تو درنا مشکبیا شد	بیک ره ز طافت بروانم
از آغازنا ویده ام پسر تو	گر خاوم اندر کف مهر تو
نماندست ازین شیم ارا دل	همیداده خا سی مرا کامل
که امروز با من شوی سازگار	ترا دمن آری بیار
بهر بختسم پای تخت ترا	مهم بده خورشید بخت ترا
چو شانان بر نهیم افست	جانی چو پسند خاک درت
وگر سر بجای نه چون دمن	نیاری ل خویش و بدین
چو در و نه زین نه لازم برون	میر و چه اندر دشت سرگون
سپارم بدان کافریت	که او خدو گیرد بون منت
بدینان میکش او را به	همیگردیوسف بر سر کاه
بدان آینه ز سین برش	که در برون حشام شوی برش
که هر تنی سیر بر دل نام نرم	چو شد و کای میکشیت شرم

چون از ام و روی ز لیاقت	چون از ام و روی ز لیاقت
و کین همیشه دلش در جوی	و کین همیشه دلش در جوی
دلش را می دهد چون دست	دلش را می دهد چون دست
همی داشت لعلش عیان بجا	همی داشت لعلش عیان بجا

پایان و این است ز لیاقت

سر انجام گفت ای فانی در بان	سر انجام گفت ای فانی در بان
سازد آمد از من نیاید پس	سازد آمد از من نیاید پس
که دور و دورم تو خوشی	که دور و دورم تو خوشی
بازی ساری این کتا خطیم	بازی ساری این کتا خطیم
همیشه از دور دور او خد	همیشه از دور دور او خد
اگر این او که می شنید	اگر این او که می شنید
بیکو ترین بایه ام داشت	بیکو ترین بایه ام داشت
باز از بد آن داشتیم چنین	باز از بد آن داشتیم چنین
شما فانی نشستم نشستی کنم	شما فانی نشستم نشستی کنم
از آن منی که می کرد بیا	از آن منی که می کرد بیا

در این بره گفت کای در کای	اگر چه داری نمی از خدا ای
کنا آرد من کنارت کنم	ز یکی هزاران شارت کنم
بخشم بر مال و بگویم گداز	بر ویش کم تو شانه گداز
بجز کج خود کنهای مستیز	بخشم بر پیشتر ماند و نیند
بزد تو از دوا و دوا	بفصلش پامزد و تار کج
و بهشت شید این سخن	نیم نمی دل سپرد
نوشش می ابروی امکا	دلش را به سپرد و از یک نام
چرا بر سر چه شد بر	و دوی سوجی حسد و نگر
غاصبانی دل از بخت	که باشد در او بخت و نگر
چنان آتش در پیش بر فروخت	که در شوم نور امر و نگر
بود دل بهو آستین دی کرد	سند از کرده و بکن و نگر
پس از کج خانه کی دست دین	کشد و چو کوشش بر بخت
کرد کفش بر دشته بران	که پند مسی که کارهای
خود را از دست دیگرش	نگرد و ز کج بکن و نگر

پروان من در عهد عهد اندام اندر جانم زنگ سستی زلف
و متهم کرد و میسزدن اورا جسد و مصیبت خشکین شدن فرزند
و کوه اش کوک شیر خوار و کجای صدف بر او بود و کشتن

چو دست ز دام کند شد ما	از انجا بر او شد چو باد هوا
ناله ناله صحن دل و کام تن	و دید و زوش چکب در چرخ
مدد در پیش پرستش	خانه بدر آید چو باد هوا
ز انجا بر انصاف بر خوریش	بد جلیقی راحت انشوخ

روی گفت کای دنیا پاک و آ	خزیدی غلامی چنین پاک و آ
با این فرزند پرور و شش	پدینان که دیدی بر نور و شش
گویی روی چو من جسته او	چنین که می سپرد ای تبار
بخشن که من در آه نمان	دل و چشم من بر خواب کن
در آوخت بر حج آتش بوم	چنین که می کرد این فصل شوم
کمر باده و مانق پاشی	که ز با شتم تراخت نیز

چو باشد دران تیر و دل باغ آه	که جوی بر امل و آه تبار
بجز بند و زلفان جگر و چشم	و یاد و شش و آه تبار

غریز از رفتن یا کین و خشم	هم غریزین و صفت بر کین و خشم
بدو گفت ای که دگر تیر و راه	بر سپیدی از من همچون کلاه
که در صحرای بخت و دوارت گفتم	ز غم گردنت یاد داری گفتم
بدو گفت و صفت خدا اگر است	که چنان حال من از کینه کور است
پرس گشتم دور ابد و جنت یا	که او شد مرا از غیب چه پستیا
خوار و راست این پایا یا کلاه	که بر من می بندد و این نافه را
چو دانه کشیده ست و در خوشن	که دانه بخت است اکنون من
بدین نسبت و زور بایل او	که او دارم اکنون هم از اهل او
چو دانه کشیده ست و در خوشن	از دانه باز پرس از بیم استوار
غریزین چنین گفت و روانه	ز فریادش از خوش چنان
همی بر من مضمون طرا آوری	مرا با تو چون بشنایم و آوری
که زن طفل خواجه گو بهی می	از حجابی از من باری می
چو دانه کشیده ست و در خوشن	ترا این کوتهی زود روی است
خوش گشت و صفت که جان زن	خداه نه صفت آسمان زمین
را دانه کشیده ست و در خوشن	که ای در بر من اندر زمان

از دوازده پسر ای جانم از همه	ز برین است بی نیز
پس بگوید که او را گم کند	پرسید از آن طفل روز فردا
چنین گفت کای کودک سرخو	اگر گفتن می بانی است و
زین مرد و حق است که است	و زین ترا داد که گشت
بفرمان تو جانم او ندو	که او را که کودک بانی گشت
که بر این دوست خوب گشت	اگر است نمی درین ز پیش
پس راست گوید	و غ از چای که روزی
و از پس دیدت بر اس	است نیالوده باید تنش
کوب و سخت از میان گوی	و وقت گفت زن با روی
سازش کردن عزیز زنی را و حیدری زنی نوبت ایم	
عزیز و کمی چسبیده	دریده و پس بود چون بگوید
فدما را از پس لاش می باشد	که نه در میان شب بر باشد
یکایک زبان بر زلفها گشت	سخن گفت بیادش هم و
بخت زلفها زبان عزیز	زنان جان به سخن گفت
چنین گفت شد روزی نام	که شان را به صحبت با

<p> که نه شیر و نه است نفس شد زینجا ز چند نفس بر جلدی که باره نفس یار کرد یکی جادو آورد و در سر بر آتش و از آب آلوده کرد با خونین که در کشتی خا بر آن پالایم ندوی منک مرادل چرمین و خنجر است توای او فرمای فرخ عزیز که میت بدی دوی چو میت بر زور و شتاب پا دشتان تو با او کوی سخن پیش و کم عزیز اندران اوری خیزند در لختان و در چمن کند ز آزار و در جسد ای عزیز </p>	<p> غصبت کیار کیست که در عیب پر این از پس درون چنین نیست کای خود مندر که آید می هر چه خا در بجا از آتش و در آلوده آب سخنانی آشد ز کوه آشکار شود که هر چه یارم چو پیک که در آتش خا مارا بردند نیایی ز رشیدی و کام نیر بچشم تو این دوی نیکو نیست کند نام من شهزاده جهان اگر و او چنی از و کوه سپهر دلش نازد راه اندیشه خرم بران مردون بر و هنر کند ز آزار و در لخت ای عزیز </p>
--	---

که زاده آن نام زشت ای	هر چه بد اندرون شکار اشیدی
که سئوین لیلیای قونک جری	باین زن خود سپید کردی
چو صفت بر آرد و جیب نیر	بجای صفت چنان کن که می شنیدی
لیلیای گشت و نام زن	بشود بد و صفت پاک تن
چو گفت گای کوهرک حشر	همی ای تو نام بد بپسندی
بر میز ازین ای در راه تا	ایم استغفر و مدکن بر کنایه
ترا زلی را می خطا که	جلاد هم بد بپسندی
با حسن و حسن و اولاد	بغضت رود و از راه بقا واد
اگر باز کردی ازین یا فراد	بیا مروت این خطا کنایه
دگر نه شود جانیست جنت ملک	شود نامت از نام حرم پاک
سخن را هیچ جاف و دشت مرد	زبان ازین و سیاه سنگ
بر سید ازین گفت کوی دراز	که پروین فخر شای گشت از
غریزه از چو کجاست که ناه کرد	خود را کسی بر زبان آید
نمناش هم آخر برون کشت	هم آفریند آن از ایشان
ناخود نماند سخن در زبان	چنان گشت که کجاست از زبان

چنین آگهی از مرام از دستا	چرخ پر دین گریستی از دین
زبان نام محمد صریح	محمد نیک و بد آن سخن شود
افکار و شش از این زبانم و صدای آن گوش	
نیز از آن صریح سید علامت او کردن	
چنین آگهی از مرام از دستا	که در صحر کشته شد دستا
زبان نام محمد صریح	در پرده راز کرد و چو پاک
یافتن گرفتند راز نمان	بخت و از آن آگهی از دستا
حکمت هر زن جنت عزیز	که بود در دشت ناز بشیر
بیانیت بر بنده خدایت	نمودل پاک ماندت و در آیت
بصد دل پر عاشقی مستلا	روانش گرفتار بنده و علامت
تو آفت هرگز گرفتار بود	بیکت بر آواز و آتش و دود
آز آفت ز دیدش اندر جلال	جانش کنونی شد بر خضال
چرخ از زره است آهش	بید شد دل را می خوش ترش
در خیال زینا سحر آهش	که شد عاشق بنده خدایت
چرخ از زره است آهش	محمد دوش فرنگ ابرو شست

<p>تیر کرد نام و نشان عزیز بر بخشیدن و هر بر سر چنان اندران شش بر صورت بر لیمای دلخیزد آگاه شد پنجید بر خویشین هم مار سوی چار و جستن کی سازد</p>	<p>رشد از دهان مانع شد کسی گفت این ایشان سر که در سر مشهور معروف گشت گلشن از عریان کشتن باشد که شد از پنهانی آشکار مگر تا بحیرت چه آغاز کرد</p>
---	--

<p>چون بپشتن نماند و این مصرع طبعید و سخنی در دست ایشان بریدن</p>	
--	--

<p>آری تا در هر روز لایح بهمانان خواند و بنو افکار جهانی زن و منظر بدند هر چه سر و دیکر آراست هر زیر زین و برین اندرون هر دو قصه های سرچ و سپید هر آن قصه های اندامشان</p>	<p>کجا بد زنی میگوئی کینام محرم که نغمه افشان جدا هر یک از کشته تر بدند هر چه چاک و قمر و پر آست هر زیر جامه کج اندرون هر چون که از زینند</p>
--	--

شبه از چهران در دیوان سرافراز	فوز از ان بیان مشت
بند کس را نشان که از دلبری	بردی برو دشمن و دوبری
نشان نریکی با دل خوشین	کاین وجود اندران بخشین
گشت باز زینا کنه روی	باید ام بر سینه خوشبوی
چرخینا باین رسیم و نماند	بدان مزایای دور و نزدیک
پادشاه و پسر کار و با با تیغ	بر سر زنی کش لطف و دود
ایچک نشان کار و در نهاد	در هر باب گفتار با کرد و یاد
شیدم که یوسف بهار بهشت	سخن ریده نقش و نگار بهشت
بر اندر کی خانه و در منبه از	گفتی ده بند بر کس ای پند از
چه سخاوت سر کس بدین	زینجا بروی اندوی انگیخت
بره ن آمد از خانه یوسف چو باد	ز دود غناش علم برکتش
نمان اول دیده و آشفت شد	دل و بخت بیدار نشان شد
چید آمد آن فروز سیر	بچشم و دل آن مان سیر
سجای تو خجانی بیان ویش	بریدند کیم کف دست خویش
ز مهر شمع و پندلی و پسنون	نشان در و کرد و دود و دود

همه ماه رویانج بنیک باب
 که ای ماهوی صحر جنت عزیز
 بنهائی نیک باندر خورشید
 غرور و پند و جانی غشت و مهر
 فرید و نه پسنده کسی است
 چو دریش بخت گل تا زینت
 اگر ماه جان دل دار و بجا
 چنجه انکه ما دیده بروی زدم
 که هر یک بروم صد جانیست
 تر بود زشت ای خداوند ما
 دل پاک تو عادل و نصرت
 هر کس که یک بر و منکر

سپهک باند و اندوار اجاره
که امیر از دانش جان چیز
که چهره یوسف و ابرت
که چون از وقت زیر سپهر
بدین مگوی صورتی برین
کوشش اوصاف اندازت
یکایک بدین بسیار
بر آنکه نه پیش و پیدل تیر
بودیم آگاه چون مرگت
اگر بدست پادشاه
اگر عاشق چه یوسف است
میندازد کوی نش بر خرد

الحب و زادن چو در حصار نیجا از به و عشق می افتد و عشق و زادن از
زبان محرابه زبان دانش آفرین از وی دست بر

زبان	فہرست کما می با نوان چمان
------	---------------------------

شادان بن مراغها هر چه
نه از من گاه شد موشتان
بیکسو نهادم کون شرم خویش
شب روز تر سپیدان و پاک
کنون چاک شد برده را زین
شد از دل مرا پاک ز دیدگاه
هر آنکه که افتاد در آب خشت
مرا زین همه مردم شرم و کوی
چو شده از من شاه شکار
نی و پستی اچنانست راه
اگرچه چون دو پستی لبند
بگویند سامان او دو پستان
شمار بر دو پستان کانند
نویز است آج پستی جان
کر نخت زین کردید سیک

ز جان بر تن کن گرامی تریه
شنید این چند و میان شستان
که آرام و جانم نماند دستش
که کرد و مرا پرده را ز پاک
چو بد آمد انجام و آواز من
بچشم من اکنون سر و چه کرم
و ز باک نبود ز باران شفت
بجز در شای نبایت روی
چو کلش چشم من که در خار
که در این جسم ادب را فکاه
شود و بلا می چو من مستمند
کنندش قهال بسیار و جان
بهار من و پستان نسیم
که از من و پستان نسیم

که در عشق دیو سب چنان کشتم	که در خرابه جان روان کشتم
شد و جانم از عشق این جزا	که کشی در پای مرغ او فدا
از آغاز چشم چو او را دیدم	دل را به پیوند او گریه
بصدق قاشق میخوایستم	ز دل محبتش ایبار ایستم
و لیکن ای از من تن آفرشید	که از بنده مسیریانی بود
کنون بر کی ز شما با نمان	مهر بخیراید شده هر زمان
بجز و یک یوسف به چاه من	از و جستن محبت و کام من
مرور سخن گفتن از هر دری	مگر به این سخن من و دری
که بشنود گفت و گو ی شیدا	شوم ختم از آبروی شیدا
و که نشنود هیچ اندرز و پند	و هید شربت بزدان و پند
که در بند زنده باش چندان کنم	کش از پیکر پاک چنان کنم
بر نیم گل محمد ویران بار	بر و خدایم هم فرون از شمار

بسیار از این شعر و نغمه را در خود را به پیوند زدن کاتبه ناکافی است

پس که بهجت از آن بخشین	شد از آن پیش او تن من
بسیار که گریه و هستد و از	که ای دیرت از نیکوی بی نیام

ز لیا جان دو پسته ارگوت
زهر تو خورده می جانیش
بچشم بر تنه ست و باران
ز عشق تو در مصرعید اش
خویش که بد جان و پسته
زهر تو شد و پستان آتش
تر است باوئی لسان کار
ز رخ بر دو خورشید سی
ز کبریا چه رخسار او رفت
کشی بار و از کجی جگر
مهر نیکو آن خاکهای وین
تر جسته باید هر کام او
بناید می گردنت سرکشی
که باید در اتفاق همای او
و کردل بنای زکهار او

دلش و زو شب فرستاد
دست تو داد بهت ساقان
می بار و از ویر جان برین
میان من و دور سو باشد
یکی دشمنش نه گنوی آتش
ز دشمن نیست جان و تنش
خویش که باشد زلفیات بار
پری کیش بر سپیدی
نیکو آنچه گفتار او رفت
شکر بار و از لب که گفتی
بفرمان چنان ای وین
که بایست پیوسته آرام او
که از سر کشی گس نه پیوسته
پنداره مال
کنده

آید بنده ز ندانت خواجه
ازین هر ده مکنون کی بر گزین
همی بخت یوسف که ز ندان روا
اگر بنده نیامده ماست
در این زمانه ازین کار نیست
خواهی ز این بخت بخری و لم
همی بخت یوسف که ز ندان روا
اگر بنده نیامده ماست
در این زمانه ازین کار نیست
خواهی ز این بخت بخری و لم
همی بخت یوسف که ز ندان روا
اگر بنده نیامده ماست
در این زمانه ازین کار نیست
خواهی ز این بخت بخری و لم

بلائی فراوانت خواجه
پیشم و دل خویش نیکو بر من
و لم را سوی بنده ز ندان روا
اگر بنده نیامده ماست
در این زمانه ازین کار نیست
خواهی ز این بخت بخری و لم
همی بخت یوسف که ز ندان روا
اگر بنده نیامده ماست
در این زمانه ازین کار نیست
خواهی ز این بخت بخری و لم
همی بخت یوسف که ز ندان روا
اگر بنده نیامده ماست
در این زمانه ازین کار نیست
خواهی ز این بخت بخری و لم

مکتوبه از آن دی از شما	خودت را در آنکس بوی از
چو دل می و همیشه گزیدم	شمار ایستد حال کم بایدم
اگر کسی گوید ز خوشی بد ماه	چگونه کند سرخ شتر نگاه
از نازدین کرد و در دوست	دل من ازین سیرت آگاهیت
بخت این سرگرد بر آستان	چون گفت کای کرد کار جهان
که با شوق من که ز دانی بند	کزیدم بدین کار ناموس بند
مرا خوشتر آمد ز دانی دین	بزرگ تر زنجیر دست کرد و پستان
ز چو نه آن لب سر نام روی	کو فغان می سر سپاس روی
مرا بدستیکین ز دانی تنگ	که قمار بودن بکام ننگ
از این که بفریدم استن	بر دین استخوان ز دانی من
خدا یاد من بیدشان دور د	سرمه جلالت نشان کاه
چو کرد این عاید سف شرف	هم اندر زان و کا پستان
ولش انکه داشت بروی است	تشد بند و فتنه او بچست
از دیکه آن لیر این در شست	بر دست فانیست بر روی شست
اگر میت جان آفرین و حکیم	بر روی دین و دین

<p> بناور انجايد پرستيد گس توانا و پستنا و دانده است بانده از راه پستنا ن برين </p>	<p> که بر روی کسی هست دریا و ریس جنانکه بجان کشته خنده است از ما با و بروی ثنا و شکر بیا </p>
<p> نرسیده است زمان هر انجا با یوسف و زلیخا را بر دست و دل بزند بهشتی که با یوسف و زلیخا بود و در آن روزش غیب از ابله مکار </p>	
<p> چنین آورد در دست کوسه یک زمان از کشته از دما میاید بجز ز زینهای فرخ میزند </p>	<p> که چون منع کرد آن کوسه شد در و شانی وی سرخ و ز یوسف برو و پستان از دما </p>
<p> بگفتند ای باغی با توان دل از کار یوسف پر و از پاک که اورا سپرد هر دو پند نیست </p>	<p> شکفته کل و سوچین و از غول بگو خورشید و معشوقش ملاک و زین و پستان و دلش نیست </p>
<p> نیز و دوسی کرد پند و خبر بگفتند از خدایتیم از خدای بگفتند و بیا به گیسو و دل </p>	<p> نیار و دمی سوی پند چه ندارد در دوشش ای عشق ای دل از محروم و پند و بر بیل </p>
<p> بگفتند و بیا به گیسو و دل بگفتند و بیا به گیسو و دل </p>	<p> بس آشفته را هیئت شور و غول </p>

بزدان و زهنه که باز دار	که فرجام ترش کند و زیاده
کسی که کشیده نباشد نیاز	که اندولش هیچ از بی نیازی
چو بکند ناله بزدان درون	کند سستی یکی از موان
فرار از شفاعت و پستی ترا	بهره دل جان پرستد ترا
بهای آه و گام و رای ترا	بهر لبش خاک پای ترا
زینوا چو بشنید گفتار شای	پسندید گفتار و کردار شای
چون گفت پس ای شفیقان	بستی و پستی و حقان
یکی چاره و خواهم کنون سخن	یکی تفرنگ پر خستن
ولیکن در چاره باید کرد	که اکس نخواستیم بجز از خدا
چرخ نام شمار نبسته و نوز	دارید خوارم کنیدم عزیز
بختار من که ای میسند	وزین غم و لیم را رنجی
چون گفت از و این سخن غم	نهادند و لها بدین تن
زین پس بیک جا در تن دید	خودش پستتر که از کوه کشید
خویش بسیار از در و خشم	طباچه میک:
خریافت زان گفتار غم	ولید

نیز ز لایما شناسید زود
نیمایم چنان گفت کای یا فرد
سپید کاره بول جان من
دل کج اندیشه ام کرده
خزیدی غلام چمنین غم
نه هم عاجز و خیره در کار او
یکی کو که پناخت سست
که شکست باوش زین غم
ازین پیشتر که او آنکس
بسیار چه رنج و غم
یکی جادوی که درش این بی
چون غم گشتی و غم
نزدیکی این چمن در او
که با او و این نشان
ازین پیشتر که او

پرسید از گفت و گفت
هر از تو بخت و تیار و دور
تبار از تو گشت نهان
که با من و شیر و شیرام کرده
مبار و کسی که پنهان بود
که مکار او بود و پاره
خام که گشت است چنین
مبار و نه دستک است
که حال شود ز غم و ننگ
بتر و تو را روم این گفت و کرد
نسخه کی که درش کی شیر و غم
بهر چنان گشت و گشت
از و لاجرم روز من گشت شب
هر از تو بخت و تیار و دور
در این پس می تیری و غم

چو دیوانه در من در دست
حال دو پیشش بگردن مرا
ز دم بکنم اگر شد زان
بترسید بس دست کو تا کرد
ازد و جان من همه چاک شد
که از هیچ در چاره نیست
دل مرا بر زین غم دست چرخ
که در من آرد تخت آن چهره سا
نکرده در آرزو خسبندش
که غم که چرخ ترازان در غم
بفرمای تا خواره زار و زنده
بر بندد وی را بسند کردن
که هر آدمی کو بر نیاید بود
چو شبنم گشت بر لبها
کو آنی بر سیدانه این افکن

مکان بر بخش در محبت باز
خصیت عجز است کردن مرا
نهاد سر سوی وای تا باریان
از این که گوی بختی بنده
خجسته از دل جان من آرد
چو مرده آن حسنی تو نیستی
ازین بختی ز پریشانی غم
مرا خواست که گنج ن بخت
اگر بختی بود و خدای غم
که جان از تنش بکشدانی تیغ
مورانه خوانند آن بر نه
بماند و در من خندانند آن
هرام از در بند و زانی بود
دلش را ناچارش و صبر
بختی از آن بختی

که گفت زین سر استیست	ز بروی فروست و نه کاست
زین صفت به انگوشتش بر گشت	بما فرشت آتش اندر گشت
یکایک پنهانی آمد فسرزد	بفرخ عزیزان شسته سر فرزد
پس از وی نشانی بجای دیده بود	و زان کو که طفل رسید بود
فرورد را سخن گفت پیش از کان	بفرمود زنده ای بند کربان
همانکه طلب کرد سر تنگ	ز لوح و شش شست چو تنگ
چون گفت کین ایته ندان بدو	آبان خانه ناپسند ان بدو
بانه بزندان ده و چند کلا	اگر باکی هست و گر بچا
بزندانش پرده زار و ترند	نهادند بر پای دی زو گند
شنیدم که آن ترندان تنگ	شد از نور رخا شد تنگ
نگوینده زنده ان پرک و پر	بفرودخت از نور رخا و پر
دلی هرگز ندان برکشاد	به یار و یاران ان گشت ناک
سم اندر زمان یوسف پاکین	بزندان و ناست غمی زمین
چند مکنی ساخت و انجا شست	و لش با جاندار و او رست
بسیخ و قوس و کمانه نهاد	سپاس جان فخرین کرد و نهاد

چو دیوانه در من در او نیست	چو دیوانه در من در او نیست
حایل دو پستش برون مرا	حایل دو پستش برون مرا
ز دم بابت که گشته زانین	ز دم بابت که گشته زانین
بترسید بس دست که تا کرده	بترسید بس دست که تا کرده
باز و جان من چه چاک شد	باز و جان من چه چاک شد
که از هیچ در چاره دانسته	که از هیچ در چاره دانسته
دل را برترین دست جز	دل را برترین دست جز
که در من در او نیست آن چهره را	که در من در او نیست آن چهره را
مگر دهم از تو چه پسندم	مگر دهم از تو چه پسندم
که قسم که بایده از آن دریغ	که قسم که بایده از آن دریغ
بفرمای تا خواره و زانو نشاند	بفرمای تا خواره و زانو نشاند
بپسندد وی ای پند کردن	بپسندد وی ای پند کردن
که هر دمی که بر میان بود	که هر دمی که بر میان بود
چو بشنید گفت زین سخن	چو بشنید گفت زین سخن
که ای پسر سید این سخن	که ای پسر سید این سخن

مگر بر بخش در نیست باز
 خصیت میخواست کردن مرا
 نماند سر سوی دنی تا باین
 از این که کردی بطنی منبر
 چکیس از دل جان من پاک شد
 چو در دانی چسکی تو آسید
 ازین سخن ز پر پس ای عزیز
 مرا خواست کردی نکتة خوا
 اگر چنین بود خوا می خوش
 که جان از من بکشد فی تیغ
 مرور این زمانه و ان بر نه
 بماند و شرم سال چیده اند
 در ام از در بند و زان بود
 دلش را مانده از پیش صحرای
 بخت زانین سخن

که گفت زینها همه را سپید است	نه بدی ز دوست نه کاست
نه خوش به آگوز شورید گشت	بیا فرزندش اندر نوشت
یکایک پیانی آمد فسر از	بهر عزیزیان شسته سر خود از
پس از وی نشانی گماوید و فو	و زان کو که فضل رسیده بود
ترا در اسرار گشت میش از کان	بفرمود زنده ای نه گران
سما که طلب کرد سر منکب را	ز لوح و لاش شست و منکب را
چون گفت کین ای نه ای نه بر	ایان خانه ناپسندان به بر
بماند زنده ای درون چنگ	اگر با کین است و گر بچا
بزند انش بر دند زار و ترند	نهادند بر پای وی ز دوشند
خندیم که آن ترند آن تنگ	خدا از نور و خفا لا رنگ
نکوینده زنده آن هر یک و ی	بهر دشت از نور خیار و ی
دل هر که زنده ای و گشت و	به دیار ویش ن آن گشت و
هم اند زمان دمن پاکین	بزند ای دل هست نمشی زمین
چند و تنی ساخت و نه گشت	دلش با جهانه او و او رست
سج و قمر و خاک تر و نهاد	سپا جان ن سرین کرد و نهاد

که از هر من که داشتش
چو رو داشت و سخن از روی
چو یوسف زیزوان سلام آورد
که قول خدای جهان آفرین
که کویر سی کرد کار جهان
که استی از بهار و بند و راز
چو چیت کی میوه آورد و بود
مر آن میوه و پیش یوسف نهاد
هم آنکه جو حشده اند کرد
هم از زده آن خط شد بجهت
ز قهر بر خاک تازی نهاد
که از خوشنما سپاس نهاد
شنیدم که یوسف بزبان
از اندیشه در آرزوی پدر
که گشتی مرد و ز غیب کو که

بچنگال آید گشتش
سرکش افروخته زیزوان
که شنید که با این پیام آورد
چو گفت گاهی یوسف پاک این
که با تویم بشکوه و نهان
و زنده است سم مار با نیم باز
که و ز و زرافه حکمتی کرده بود
دل آن یوسف بدان گشت نهاد
مر آن میوه چشمتی را بخورد
مر آن را همه علم قیصر غیب
سپاس ای جهان گرد یار
خودیش بر آن حافظ و رهبر
چو بود چشمتی هر بخت خون
نه آرام بود و نه خواب
که در چشمتی کو که

بزدلانی و ناله هر که بدیش کند
کسی پند باد و همه زار و زار
کسی بد بخواند و در و پدر
اگر نیز فتنی غمخواران بدی
زده دین پستی کند آینه
باز و زهر خراستی و سر و زهر
چهره دم ده را هسته آموختی
بسکرم دل افزو زوشهر و پیا
و اگر خواهی بدی کسی سخت و سخت
هر آنچه او گفتی بد انسان گدا
بزدلانی و ناله هر که بدیش کند
پرست زبانت چهره بر یا فتنه
همه این پرست و مود شده
تنگ گویا بد چو او رسد
بزدلانی و ناله هر که بدیش کند

مسند بد و شغلان و دو غم
بر آید برین چند که در و گدا
کسی بد پند و زار و زار
دلش هم سوی کار و زار و زار
زمانی عبادت بکند آینه
بند و زهر و زار و زار
چرخ خردشان بزدلانی
حمید اوشان سوی زار و زار
پسندید و تهمید کردی و سخت
کم و بیش از و زار و زار
دل از غفلت بت پرستی
سوی او و او از بشت فتنه
بایدان و ناله هر که بدیش کند
کش از بت رساند باقی گدا
بزدلانی و ناله هر که بدیش کند

از دود خیزد از میان شعله ها

بختیار او سیه تر از دیو و دمار
دگر آید از خواب لاله خیزد و خواب
دیدن ایشان تعبیر فرمودن حضرت یوسف

شنیدم که روز حکم خیار منسب
که بودند اندک پسر ای ملک
یکی بود غاذا در شاه جهان
یکی در کشتی کار پست انتر
از آنکه که یوسف از خشم عزیز
تقصای خداوند را آید
که از زنجیر قفسی شراب
دید این پسر ارشد در زمان
و کرد از یام و خاندان گفت
و لم و دشمن است در سنگت
شوم تر و یوسف پر چشم از
سکندر او خواند از دیو و دمار

بزرگان قادیان حاصلی مرد
میان پسته بر کامی ای ملک
ملک بر سر سلطنت چشم و دل
شراب و بر شاه بردی آید
بزرگان و در هر دو دود خیز
بشوی در خواب خوشی بکار
ملک از خردی در اندر آید
نه دشت قهر و در جو این
که ای با خدایار عباسی
نه انچه اند از دیا که گفت
که هم نیک دهنست و هم هست
که من ساخت خوانم کنی خیزد

بنام و هم من غن را شرف
هنگامی که بزرگ یوسف شدند
پرسیدند و بیشتر آید
از آب اندرون بیشتر دم می
همین روز شاه آن می از دست
که گفت مرغ آب دیدم چنان
وزان می سیوز و مرغ هوا
تاویل با ما بر آوروی
چنین او پس سف تر غلاب
که ازین پرسید تعبیر خواب
حدیث طعام خوش و کشتی
که چون من جزایان دم بر بر
بگویم که آن دنیای دلپسند
نرم تا بدین دوستان است
ترا از خود او را و او که

پرسید تعبیر خواب دروغ
برو فالهای مایه و ن
که چون سر و پا که پر میر کار
که ماغیر شاه بر دم می
مراد و دل از خرمی انجمن
که بر کشیدم می مار نان
تجیر من از دم دل هوا
که چنت از خوب کاران می
بدان هر دو بر نای دل هوا
بگویم سر اسیر شاه
که نام و زیست از یکا زده
که کم استکار سخن در در
که یافت خواجه چو نشت
از آنجا که خوشتر دم می
بدان که ازین علمها بدو

که بداشتم ملت آن کرده	که دلش آن نیرود آن شکوه
ندارد ایمان پروان پاک	بناشد بدش آن خون غم پاک
نکوشان بمولی به و کافرن	چو در او کند و چو در حشرند
از آغاز تا من سوزیدم	ندام ز ماسیه که پره بدم
نخستم ره گریه گامست را	مناجی بدم ملت را هست را
نه چون پیران دیشتم کارش	و لم بود بر دین آتای غریبش
بر ایمن و بحق یعقوب را	که بودند بر طست حوسب را
بزدست هرگز در آیین ما	که آلوده باشد ره دین ما
خدای جهان را نیارودم	برو شمر که مسیبه که نیارودم
زبان فشرین توانایی	پس است بر ما و بر هر کسی
ولیکن من را و آن آزادی	که پیشد چون من بودی زنی
همی شکر نیروان یار منم	نداده ز در حق پرستی هیچ
هر آنکو ندارد سپاس	نه محمود باشد بود و سر اس
چو گوید ای غمشینان من	شمار دو فرزند پاک من
بیان که پرویز دگار شد	

دوایا زودتر دادار پاک
معاذ الله از وی کی رهت است
بنا زانیمید که خدای
پرستیدن بت زکار است
شما کین بیان را پرستید
پیشتر نامها گشته اند
نمای شما چنانچه ده اند
ذبت هیچ معنی بخیر نام نیست
پرستیدن بت زار است
چنانکه اندام از تو نامحکم
چرا و را عبادت نوریم
وین قلمی جهان بن است
چندان سخن گفتن بیکران
دالاکا که در آن مرد و تن
چنین است ز جان فشرین

کجا رفتن بشتن آب خاک
کبر خج و زمین را حیار است
وز میان نیاید خدای بجای
ز دل هر بت را بیا بپسند
بنادانی و شمس زنده اند
بسی تخم ناپاک در گشته اند
سنان نه غمی نیامده اند
پرستیدنش جز غم و دام نیست
نیامزد و از دستش بین
که برین گیرند و اریم پای
زین و دستش گیریم
بناید بخودین او داشت
عوض داشت ای دل کاروان
که دوست پیغمبر و المین
میداد اسرار چرخ برین

که بدو ششم قتل آن کرده	که دلش از آرد زیزد آن
نه در خدایان پزد آن پاک	بناشد بدش از دین عجم پاک
که او را شین محبوی ره و کافران	چه در اولد و چه در حشرند
از آقا ز تاجین سوید شدم	ندامند نه سب که پیرم بدم
بچشم ره گزینی کامست را	مناج بدم قتل راهست را
چون پیران و ششم کارش	ولم بود بر دین باکی خورشید
بر ایمن و با حق یعقوب را	که بود در جنت خیزه را
بر دست هر کرد در آیین ما	که آلوده باشد در دین ما
خدای جهان را نیاز دایم	برو شمر که مسبر گزینا دایم
ز جان شمرین توانایی	پس است بر ما هر کسی
ولیکن منم از اقی از او کی	که پسند چون منم وی گزینی
همی شکر زوان نیامیج	نه له نه در حق پرستی هیچ
هر اکو بنده از سپاسم	نه محمود باشد بر دوسر
چه گوید ای تمشیان من	خدا هر دو فرزند پاک تن
چنان که پروزدگار شمس	بود محمد از انبیا خدای

دیده از دود و آوار پاک
ساخته اند از وی که هست است
بنا بر زمین که خانی خدی
پرستیدن بت ز کار خسته
شما کین جان را پرستیدند
پرستند و نامها گشتند
بیای شامچین و دهان
نوبت میجی بخرام نیست
پرستیدن بت در هیئت
چنانکه امر از تو افتاد
بخوان و راجه اوت نوزیم
کردین معنی جهان این است
و چندان سخن گفتن بیک
که اگر کرد آن مرد و تن
هر پیش از جهان هستن

کار سخن آتش آید پاک
که چرخ و زمین را بیا رست
از میان نیاید قد اسی بجای
ز دل هر بت را بایستد
بنادانی و استی زنده
بسی تخم ناپاک و گشتند
همان زلفی نیاشود اند
پرستید نشد هر غم و نام
نیاید ز دود از سر این
که بدین گیرند و ارم بجای
ز این درستش گیریم
نیاید بخودین او داشت
عوض داشت آنی دل کار
که دوست پیغمبر و اولسن
همید اند اسرار چرخ برین

مگر نشان پیران که چرخ بر	تا باد از این این آیین بر
پس آنکه چنین گفت بار و کر	که ای بنشینان فرخ سپهر
یکی از شاه و شاد و سپهر	حز و باد از دشت می شمر
و کر سپهر از طاعت شد	سرش روی رخ خواهد بین
قضای خدایان بدین فقره بود	نظاره کنون هیچ گفتار بود
پس آنکه چنین گفت پس آید از	که فردا شوی خرم از شمر
جان آید از می و حسد باد	کنو باشد انجام و آغاز
اگر بچه گفتن نباشد دروغ	ز تو کارهای تو کیست دروغ
مرزش شاه جان یا دکن	مگر بشنود شاه از من سخن
چه آگاه کرده و که من پستند	شدم بی که جفت زندان بود
مگر زمین خام را می و حسد	آباد مسم استنای می و حسد
که یوسف پذیرفت بر آید از	که که باز خاندان شمر باد
رساند جهان پاک باز من	رسانم کوشش تو این از من
ترا پیکان کرده و این قسم	زندان از بند کردی بر باد

تفسیر نمودن حضرت یوسف روایت کنجته از اول باب

چنانچه از پس یوسف سرور	چنین گفت معلومت آمد فرا
چنانکه آن کوفه آشته تابند	چنانکه آن را بر آرد و بار
ز مفر سرشته مرغ روزی	چنانکه حکم زیوان می فرود
یوسف چنین گفت خاندان	که نیکو درین دوستان کنجا
که این خواب را ساقیم دروغ	همانا باشد نه این افروغ
چون گفت یوسف قصاکا کرد	چنین است تقدیر جفا فرود
و گزید ز چن کینه بند لاجور	پراگند بر خاک با قوت زرد
بزدان آن آه کس بادشاه	فران هر دو در آرد از باغ کاه
سوی آردی رسیده آید	کنوید خاندان از بر شد بید
هر آنکس که باشد در میان	کنوید باشد بر تو خدای
کنوید روی مردم در غش سیاه	سوی هر دو در غش ناید شش
بازر اسپندی کس تدار و نوت	که بارش نیست تا بر تخت
نکو خدای زهر و در آید	مدرستی کنج ز بهت کرد

چون گفت یوسف را و سخن گفتن بسیار
 و از آنکه آن خدای در زمان تقدیر از دقت می

<p> که چون نهادن شد دل آوار که یوسف بدو گفت بدیدار کن ز زلف آن شکوه جلی مستند یوسف سلام از جان آفرین خدایت می کرده خراب عیب چراغ آینه ای کن کرد غیب نیاید زده در غنچه خست ترا هر صید است باید کار خرد بر وی صفای خاک روی غنچه ای نالان شرم کنایه پیچیده است خرد از جان کنایه که جز تو نماند شش آیین از میان لبهوت پازر نام که حکم گری و رحمت تراست همیکه خاک به زمین بر آید </p>	<p> ره است چوین درم از سوسن ز یادش برده اهرم این سخن ز یوسف بیا و آرد او را بید شنیدم که کورده روح الاکین بدو گفت کای یوسف و زین همیکه پدید آید از آبدار کسی که چون مرغ او نه است کند لگت بر کن نه افکار بخت این پنهان از چشم ای میسره در سجده تاد رکاب حیرانده خنده اش به زمین همیکه بر وی صفای آیین همیکه آفتاب خط کرده ام تو با من کن آنچه به من تراست همیکه از فرمان از خون </p>
--	--

به نیست چرخش اندر زمان

مهرمند در صف روح الامین

چو کجاست پیوسته بر خاک تارسی بود

زیروانی رفت چنان صیفا

پیر و سجده بر آستانه زجر کل

زیروانی بخشند داد او که

که تا شد کنار وی از من یقی

به و گفت روح الامین غم غور

عقابش زیروان فراق است

نه پند چرخش اکنون و یک

شد پاییز

ز بود

در آری به خنده پدید

یک گشت کردون کرد آن بر

جهان تیره شد عوئل کاران

۴۶۱

بان و است چرخش اندر زمان

چرخشید پیغام جان آفرین

جهان آفرین انصرع نمود

که کس کرد و ترا اندون اقیانوس

پرسید گفت ای سحر و خدای

ما که اکا هم ده ز حال چرخ

هنوزم نیامد از و استیکه

که ز ذببت یعقوب فروغ سپهر

همه شوی عشاق تر است

ده ایروش باز فرجام نیک

دل یوسف از درویش کشید

خوش و کوه لال پشته لال بود

برید از جهان عبت چند امید

برید از جهان عبت چند امید

چو دو دست خفته کنی تا کن

هر کس که جان داشت خوابش

۱۶۲

خواب دیدن ملک مصر و حاکم آن
و باز نمودن آن در حال یوسف را

شهر آن شب یکی خوابید

که روزی که شاه جهان

سجده از روی آن پسر کرد

کتاب خانه قدیم حکیم

چنین گفت که کای خورون

خواب از روی دیده ام

پس آن دیده ام هفت کاو

بدان فرمان لافران

چون در شکم پسر زنگ

نزدیک آن هفت خرش

شش ششده آن مرد

که از آن و این تعبیر

که آنجای آب و شش

بخواند از همه گوشه

که پدید آمدنش

که اگر بداند از حد

پروانش از سخن

مرد فرید و نورو

مرد لاغر دست

نخوردن از آن

مرد هفت از او

مرد شک از او

که بگوید تعبیر

مرا و ده باید

چو مردم شنیدند که از شما	شد از غرور از شرف از بزرگو
بنمودند از آن سخن بپسوس	که بود سخن تیران است
ز نادانی آن خواب لغزش نهاد	نمودند و غفلت و اعلام نام
چنین گفت هر کس بفرزندش	که تاویل اعلام از ما محو
اگر در علم کردن کشیم	تاویل اعلام بهید انشیر
ملک چون در دنیا می آید	که در آن که در راه اندر
نمائی چنین گفت با خدیش	که اکنون چه گویم بدین سخن
پندین سخن کسیر فیلوف	کشیده ز بانایان سوف
گفتار و دعوی همه تیز و تند	و لیکن بعضی همه نرم و کند
مراتب بهرند و نیک است	جهان از عدل من آگاه است
سکار	نیازم بدیشان خدج چهار
سازان یادم	جز این خواب از ایشان پرسیدم
نیازم من بدین سخن	وزیر نیز پرسیدی آید برین
خوانند قیصر خا هم	و همد زکرا و جود هم
مگر اگر جوام نداند گفت	در این مقام است عیش و نشاط

که شفته اند خواب مرا	خطا کرده اند این خواب مرا
در نما ایستادم برین خمین	که شد سرو از ایشان کرم من
همیشه غمگین وین شده بود	قصه فراتر از آن آید
چرخ را گفت از خواب شاه جهان	پادشاهش بویوسف اندر عالم
چرخ را شد گفت شاه کیما	جملی شهریار او فرخ نیما
چه پریشان قوم نادان سخن	که بختها پسندین و اندین
من این ره نایبی گفتم شاه	تا نیم تاویل این راه را
همیشه خست از پیر خواب نیز	که گشتی زندان سترخ غریب
چو نیست از ماه تابان تر	ز لعل دلش فریادیده تر
نه از سحر است و از رنگ افروز	نه از دمی کس در هیچ لوح
تا نگارست جهری خورشید ما	نه دستم که بجز حتم شاه
تا نمیکند و بهیچکس نمکده	زیروان پرستی نمیگزیند
سخن هر چه گوید بد انسان بوسه	نه از فریاد زان نقصان
تا بخت جهان بجز بر کیست	بدین علم خواب از رویان دوست
تا بخت بر منم و از آن گشته	دل خدایتی کرد بر ماه شاه

شب خوابیدیم مرد و هم	خوابیدیم مرد و هم
در روز نزدیک یوسف شدیم	در روز نزدیک یوسف شدیم
فرگفت شاست بخواند بکا	فرگفت شاست بخواند بکا
چنانکه از گفتا گشت و جهان	چنانکه از گفتا گشت و جهان
چنانکه او گفت ای پادشاه	چنانکه او گفت ای پادشاه
امرا یا نه کردی همان آید از	امرا یا نه کردی همان آید از
کنون نیست است این دست پادشاه	کنون نیست است این دست پادشاه
اگر ای باشد ملک اکنون	اگر ای باشد ملک اکنون
چون شید این سخن از خون	چون شید این سخن از خون
یوسف گفت شاست بین چو بکا	یوسف گفت شاست بین چو بکا
فرگشت است	فرگشت است
پادشاه	پادشاه
فرگشت یوسف شد و سخن بزرگ	فرگشت یوسف شد و سخن بزرگ
فرگشت کای یوسف داد و داد	فرگشت کای یوسف داد و داد
چنان شرمسارم می از زمین	چنان شرمسارم می از زمین

و اگر است اندران پیش
 گفتیم خوابت زمانی به هم
 بتو باز بخشید همان پادشاه
 ز تن بکشد ترا پیش و جهان
 و اگر روزی از خودی را در هر
 پادشاهی مطیع را از داور
 بر ندان است آن پادشاه
 کند گفت و کوی مرا از داور
 ز دهنش فرست گشت چون از داور
 بر دیکسان کنج و نهنگ و داور
 و تعبیر این آب با من بگوید
 رخ از غمی چون گل اندر داور
 بر و پوزش بکرا آن پادشاه
 بیای کی بر از هر که روی
 که از هر که از غمی پیش

که در وقت سال ازین پیش شاه	ز نام بپسترد چکامه و کا
فرموده اند با کاف احوال بود	که گویند با نام از آن دل بود
دود و ده که رقم سخن زبان	که پیداکم پیش شاه جهان
و لیکن گفتی بعد از کسی	همی بر زبانم کرده زد و پی
هستم کنون از تو پاکیزه و پر	که باشی من چند و پوشش خیر
به و گفت یوسف کرای مر با	تر نیست ازین گفته و اندر آن
که در من حسین اندوه بر که	بنام شد خوان کو بود و پیستار
تو زین بکنای و پیش کرم	بگویم خدای جان صابر م
چون یوسف چنین گفت پس آمد	که ای یار من که و علم و تقار
خوار و زنده و غم پرستین است	تر وقت با کام پرستین است
که دیدم شده او شرح از شکست	که ز غم و بهر که بگفتی گرفت
خبر فیلو فان افشور این	سر آید و عاقل و اندر این
زبان من ابرو زنده کاو که	بگویم تو پیش حسین و جز
که پستین تو ام عجب باد	که باده ای تو ز غم و اکن پای
که من آن که بگویم و بپست	تو تعبیر آن باز گوئی صواب

ز کا و ز خ ش ز از هفت	محمد آنچه شد دید با او کجاست
همی گوید که ای است کو	تو تغییر این اب با کجاست
چه گوئی تغییر این اب چیست	دل از این اب است چیست
بگو تا چه کردم پشاه باز	بگویم بر چشم و سر فر از
بیتن است چون شاه آگوشد	محمد کام و نامت بجای آورد

تغییر نمودن یوسف عیسی نام خوابت بر هر راه
و بتو سپردایم قطعه بسنوی نمودن

بنده بدین یوسف پاک دین	چنین گشت گای مرد با هستی
هم اکنون شاه شوباه کرد	بگویش که ای شاه باهوش
همان هفت کاوان دیدن	محمد آنگاه فرید و ننداست
شاه	که با شاه خشم را پاک مغر
سکه	گوشه شده و در زمین بر
یوسف بر آید ز روی قیاس	خدا او خدا داشت بایستی
سر خورشید آگشته از ناله	که آن شسته بهتر بود
در این چنین شده است سال	بیاورد از ناله

<p> یکی ترای شاه بیدار باش بختش در نهانی کند پاک چه در دنده باشند خشن کنش با بنار باد و بنش بپستوار بختش در دهنی اندام دست آن هفت کار ز راه و ترند که در تخم کار دهنی بر بود اگر بنار با پر بناسد خن زن مرد بسیار مرد شود و اگر باشد انبارت شایسته بدان مردم اندر کرد شوند چرا ای هفت سال تبه بگذرد بیاد یکی سال با دست و بیست و نه مرد و نه خن و بیست و نه مرد و نه خن </p>	<p> هر آنکه شاد کند و بختش بختش در نهانی کند پاک چه در دنده باشند خشن کنش با بنار باد و بنش بپستوار بختش در دهنی اندام دست آن هفت کار ز راه و ترند که در تخم کار دهنی بر بود اگر بنار با پر بناسد خن زن مرد بسیار مرد شود و اگر باشد انبارت شایسته بدان مردم اندر کرد شوند چرا ای هفت سال تبه بگذرد بیاد یکی سال با دست و بیست و نه مرد و نه خن و بیست و نه مرد و نه خن </p>
--	--

<p> مردم از دوازده گشتند بخت این هم در زمان آ </p>	<p> ز زباده و ز شیر و ز جگر شتا پدید آمدن شهریار </p>
<p> بدو گفت زان که دیدی مانه تدمر دم در آن دوستان </p>	<p> طلب فرمودن خدیو مصر و صف علیه السلام را و انما پس نمودن بخانه که بخدمت رسیدن شرط احضار بازان مصر خواهد شد </p>
<p> همان آید از حسن و مندر که شوز و دیر و ار از بخت </p>	<p> دل شاه قنق زق بر میسید بغرور پیش شاه و روش جوان </p>
<p> نزد من آرش که من در جاک شد آن آید از منمند شاه </p>	<p> همان یار نیکی بستد را نوید شد از نیکو روی بخت </p>
<p> دیدار است که شسته خواهد شد کار تو </p>	<p> به دخت پیروز و نه و شادی به بیاد نعت خدیو اقبست </p>
<p> بدو گفت یوسف که شوز و شاه که ای او که شاه پیوسته زنده </p>	<p> هر گل شود پیکان غارت کوفتش ز کشتن من بخت </p>

خداوند مصری شاه بزرگ	۲۵	جمله دولت پناه پست
تو شاهی تناد و کامیت است		هر کام و نامت بسید است
کشته مرگس آهنگ ویدار		بشود و خوشتر کس خیدار تو
که دیدار تو کجاست و ج		برفت کشور بزرگست از ج
را گوش و سر سوختی مانیت		دل و پشیمانی پانیت
لیکنی از حال من بکشد		نه آگاهی و فرمای شاه
کندی غمت ماست اگر پیش		که بایم میگوید از بندیش
آن دم هر چه بگویم		که پشیمانی می آید
چونم بفرمان بپس		که رسیدم از دور کرد
چرا ز دام بپس کردم خود		در آید بپسیم جهان سر
زبان من هر که آید		مرای که پاک و شرم
عزیز زلف بگو و بکشد		جستند تا یافتیم بد و بد
فرادند بر من کوهی دروغ		سختی از خوشبخت بد و بد
خود را که ای ازین شنید		مرادان غم و بند و آن
زبان را توان بپس		ز غم آن ی ملک آفرین

چو بود آن نان دان از چنان
گفت ستایشان گوی منت
دل تیره شان بکیر احمد است
اگر شاه را رای باشد یکی
زنان مرصع کرد آورد
پر سود که این پستان است
که زیبا باشد که شاه زمین
پایدم اندر زمان آباد
عکس ره گفت آمد آن دست
اذا خا زوانها مشا

چو بار
هر آنکس که در مصر بود و زن
زینچه چندان بت پرست
عکس دستشان همه بکود

محمد دستشان این چو است
موی راستی رهنمای منت
خدا ای مولی زکیه شان اگر است
جوید دلش کام من از یکی
کف دستشان همه بکود
چو دستان نیرنگ افسون است
ز آگاه باشد ز کار چرخ
گفت این سخنان بری شهریار
زیر مض که بد بگردد

دل پاک زوی او را اندر
زندان بندش در خندان
که کرد و دید آن خشنم
یکایک در شدند از خشنم
اگر شان در عروج که نمای دست
نشان سحر است

که از پشت خدایان تان	چرخه از تان سارنگا
ولی بر کائنات چو نیکو است	شمار اچو دنا و در از تخت
که دقان چو صف کرای می	و دنا چو صورت نماید می
چو دقان به زبان پست	چو نعل چو است این و این
برین که باورش یاری کند	که دور می خوایستاری
نه لنگارست به چشم و گوش	که در شرم و نه آید و گوش
بگویند چون که امان و بن	میان زلفا و در صف سخن
چو تیار خور و چو اندک	چو بوسه زلفا چو چاه و دید
بزدان در کفند و بدون	چو بوسه زلفا چو چاه و دید
عفو تان کنم که دمای کن	چو بوسه زلفا چو چاه و دید
و هم پشتمار به شمشیر	چو بوسه زلفا چو چاه و دید
که کشته و کفند و حار و	چو بوسه زلفا چو چاه و دید
زلفا خور و چو بوسه زلفا	چو بوسه زلفا چو چاه و دید

سوی به پستی راه بر تافته	سوی به پستی راه بر تافته
--------------------------	--------------------------

<p> یک روز سوی شاه کردند و چکبار را با شکر گفتند ما نداریم بر یوسف از بد اثر فرستاد یوسف هر چه پاک زیاده داشت بسیار میل بگذاشت از یوسف از ریش چراور از یوسف بند و کلام نمودن با چهر آن دلبر عزیز آن را در آن کس کردار او را برید دست زنی دشمن بنده ای کس از ناکه تا جانی ولی یوسف ازین سر آن شد که اسی چنین است نزدیک ما </p>	<p> زبانان خود حاشا شد ز یوسف ندیدیم چشم ز غلط نداریم از یوسف جنبه کی خبر نه ترین آتش آب با غلط بد از عشق یوسف دشمنی زین شورش بر خور شد در آورده مار بکلیت ز نایز بسته قرار و یک که ز ما باشد هر در ز یوسف دل دست ما که مضمه کردیم آن روز که تخم را و دهر آکاشتی نکستی بر دجاشق و مردان بدل در بحر نیم زوان نهان است از او که باشد </p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحيم

شهر پستی می پاکیزه تن	چرخشید به بد گفت آن سخن
اگر باز یما سخن گفت نیز	که بازی صریح جنت عزیز
بهر کسی چون آستان گشت	در این سخنهای بیهوده است
بهر کسی آنچه وقت و بندش نیز	چرخ گفت با شما چنین خبر
هر شا با کنون گشت حق بکار	سخنهای باطل نیاید بکار
در افزون سخن گفته تا اسم نه گشت	بگویم بدانان که وقت است
بهر نسبت کس اوین گفت که	کما سی که من کردم از من بکار
بهر نسبت یوسف من آرم	مرد را بخود هر دو اسپهر
بهر نسبت اندرین و بکار	چرخ جهان یوسف از دست
بهر نسبت بد اند که من مهربان	خیانت نبوده ام اندر میان
بهر نسبت که ز اندم سخن	بهر نسبت استی به بخت تم بخت
اگر نیز یوسف کنون غایت	سخنهای من مرد را نیست
بهر نسبت که گزینان و آشکار	نیارم خیانت پس از وی کار
بهر نسبت که باز یما سخن	درایت بخشد بهر و در سایه

من از چاره چندان بجای آوردم	که خورشید از یثرب پادشاه
هم آخرین خویش را عاجز نمودم	بنودست فرملان بوی هرگز نمودم
بری کرد تو انوش سبج گاه	ز کردار زشت و ز کار تباه
که چو پسته بر صفت اگر است	همین شب و صبح و زمان است
که حق نشی و ناپسندی کنم	مهرم و دوشم بهم برده
چنین است تن خود از این نهاده	بنا به گنجین خویش و بار
جزین تن بکنده و ان بخت بدش	بختیش جزو بیارایه
بهرم امید از خدای کریم	که هست ایند من غمخور و رجم
جانا که دست برینش بدم	ازین بدو شوار بکشایم
گفت این که است در کار خویش	که کردید ز فغان کرد و ز خویش
سیر و	بیکشتن آن آب و جاده و کوه
و	نیام بجز در دو دین و خونی
و	بباید دل نه چسبید و دیو
بنایده دیو و اژدها سپرد	بهر هر جان ز کفایت و دیو
اگر می ترسی کسان خدیو	بیشک و این دین که رسد
ز اینها چو باد و یو جسته بود	

کعبه بن شدید آن غنای کشت
ز ناز و دیر پیک جابر اند
سند آن گشته کاشان
ز نوازش چمن بود پارسا
درش پرشته ناپار سایی بود
تربت ز لعل بر آید حسرت
عباد اکس اند جهان چسکا
هر اندر کور ابو حنیت بد
نشان شد ازین خالها خوش
سینه هم ز این سوز زایل
یکی که شکر فت تا کام مک
ز نوازی نوا بصر اندرون
یک او پرستار شد ناپدید
ز نوازش گشت شکر رانید
بهر دلی عشق و محبت بهم

دشمن و از آن دوستان هم
زین جا و آرم این خانه
سره شد از همان نشان
بهر و پیسته باشد زرم باشا
هلاک همه بادشایی بود
از آرم و دور حشمت و جلال
که نوازشید باشد محبت بنا
بود آشکارا و نهفت بد
جای پیردن و ده خوش
شربت نیکی کشید و قیل
نه سامان خوشی هم پدید کرد
نشان گشت از این دنیا بد
نمان نگر بصر از هر کس بد
ز نوازش نام او گشتینید
شربت روز و رخت و در غم

چون که ماه طالع را در کسیر	چون که ماه طالع را در کسیر
بسمان یوسف بهر پستلا	بسمان یوسف بهر پستلا
که در آن راسیتها که از ویش	که در آن راسیتها که از ویش
بیدار یوسف شد بهر خلیاب	بیدار یوسف شد بهر خلیاب
چون گفت اگر عکس در زمان	چون گفت اگر عکس در زمان
که یوسف پیار در آن ایام	که یوسف پیار در آن ایام
بیاید شدن آن بزرگان	بیاید شدن آن بزرگان
که شایسته من چو نیست کس	که شایسته من چو نیست کس
و در آن کتم خالصه را از ویش	و در آن کتم خالصه را از ویش
رای می افروز یوسف ام از زمان بریده و الامی در کسیر آن بزرگان	
بفرموده پیر و افکند سر یا	بفرموده پیر و افکند سر یا
مهر که پیشه یقینا کردش	مهر که پیشه یقینا کردش
بهر اندرون و آن در آن زکا	بهر اندرون و آن در آن زکا
که هر چو کی بخوابد نوخت	که هر چو کی بخوابد نوخت
یکی نگر کرد و آن پراسیت	یکی نگر کرد و آن پراسیت
بفرموده پیر و افکند سر یا	بفرموده پیر و افکند سر یا
مهر که پیشه یقینا کردش	مهر که پیشه یقینا کردش
بهر اندرون و آن در آن زکا	بهر اندرون و آن در آن زکا
که هر چو کی بخوابد نوخت	که هر چو کی بخوابد نوخت
یکی نگر کرد و آن پراسیت	یکی نگر کرد و آن پراسیت

<p> گشتگاه و کرد و پیش اند زمان بچشم بزرگی در دوش بگرد سوی پاک تن و یوسف نین شاه بر زبانه جاده و گشتای فر از سرش خسروانی کلاه مرد فیضه و نایب گشتگاه همه گشته از خرمی انجمن از ان خرمی بر سرش بختینند همه و پستهای آن که یار بود ز چهرش منور زمان در بین که از آن اندیشه زده بودند که پدید آمدن و شش بختینها بند چشم می بین هر که چندان که گشتی و دجله یافت از کردگار </p>	<p> همه در وقت نشسته و برادران همه در وقت و شامش برند بروند کرد و در تشریف شاه سپاه بستندش در تاپای خود و در نشاندند و راجه همه بر آتش و برزگان شاه همه از درون هر که بد و درون همه از نو که هر چه آنگاه همه خفتن این نظر و چهره برگشته و بر دنداده و آسین همه چون را دید با و چون بختین آمدن آن صف و وفا همه شخص و پیش که اند جهان همه در آن شد بر و شمس </p>
---	---

همه گشتی یک با هم علیه السلام و مختار کردن